



پیغام عشق

قسمت صد و شصت و پنجم





خانم زهرا از تهران



با سلام خدمت استاد شهبازی مهربان و همراهان گرامی گنج حضور. برداشتی از غزل ۱۶۸۰ برنامه ۸۴۶

من اگر پر غم اگر شادانم
عاشق دولت آن سلطانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

من اگر با چیزهای این جهانی مثل باور، اجسام و انسانها هم هویت شدم و من ذهنی ساختم و گرفتار درد و غم و هیجانات ناشی از همانیدگی شدم، و یا اینکه همانیدگی ها را شناسایی کردم و به شادی بی سبب رسیدم، در هر حال ذات من عاشق خداست، چون من امتداد خدا هستم و خدا هم عاشق خودشه و به این ترتیب من ذاتاً عاشق خدا هستم.

تا که خاک قدمش تاج منست
اگرم تاج دهی نستانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

اگر من قضاوت و مقاومت نداشته باشم و من ذهنی را کوچک کنم، و مرکز را عدم کنم، این تاج پادشاهی من است و اگر تاج همانیدگی ها را به من بدهند حاضر نیستم مرکز عدم را از دست بدهم.

تا لب قند خوشش پندم داد
قند روید بن هر دندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

وقتی عدم را به مرکز میارم، درونم پر از شادی می شود و از خرد الهی برخوردار می شوم و به هر چالشی می رسم، با استفاده از عقل الهی و هدایت او فکر و عمل میکنم و شادی آفرین می شوم.

گُلَمِ ار چند که خارَم در پاست
یوسفم گر چه درین زندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-
جنس اصلی من گل است، خداییت است که با همانیده شدن، من ذهنی ساخته‌ام، و خاری در پای من رفته ولی
من یوسفی هستم که الان در زندان ذهن رفته‌ام و گرفتار مقاومت و قضاوت بر اساس باورها شده‌ام.

هر کی یعقوب منست او را من
مونسِ زاویه آرزانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-
اگر من مثل یعقوبی باشم که ناراحت گم شدن یوسف خودم باشم، می‌توانم با عدم کردن مرکز، قرین خدا
بشوم و خدا مونس و همدم من بشود و مرا درمان کند.

در وصال شب او همچو نیم
قند می نوشم و در افغانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

من میدونم که باید فضا را باز کنم و به وصل او برسیم، گر چه این به نظر من ذهنی شب است، چون شناختی از عدم و فضای آن ندارد، ولی من فضا را در هر اتفاق باز می‌کنم تا من ذهنی مثل نی باریک و لاغر شود و درد هشیارانه بکشد تا به شیرینی وصل برسیم.

پای من گر چه درین گل ماندست
نه که من سرو چین بستانم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

من سرو کائنات خدا که مانند بستان است، هستم که باید دست و پام را از دنیا جمع کرده و رو به آسمان داشته باشم، یعنی مرکز باید عدم باشد ولی پای من در گل همانیدگی ها گیر کرده است، ولی باید بدانم این حالت موقته و من اندازه خدا هستم و باید به او زنده شوم.

ز جهان گر پنهانم چه عجب
که نهان باشد جان، من جانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

خداییت و هشیاری ما با چشم ذهن قابل دیدن نیست، چون هشیاری جسمی فقط جسمها را می بیند، و وقتی من به آن یک جان زنده شدم، میتوانم آن را هم در خود و هم در دیگران شناسایی کنم.

گر چه پُر خارم سر تا به قدم
کوری خار، چو گل خندانم

اگر چه پر از خار همانیدگی و درد هستم ولی وقتی مرکزم را عدم می‌کنم، دردها نمی‌توانند به من دسترسی داشته باشند، و من میتوانم از برکات و عنایت و توجه خدا برخوردار شوم.

بوده‌ام مؤمن توحید، کنون
مؤمنان را پس ازین ایمانم

مدتی فضا را گشودم و مرکز را عدم کردم، و ایمان واقعی به وحدت با خدا داشتم و متعهد بودم و اکنون با ارتعاش به زندگی میتوانم انسان‌های دیگر را به زندگی درونشان آگاه کنم.

سایه‌ی شخصیم و اندازه‌ی او
قامتش چند بود، چندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

من با مقاومت و قضاوت و درست کردن من ذهنی، سایه‌ای ساختم از خدا و فکر می‌کنم آن هستم ولی در اصل اگر بی‌ستیزه باشم خود او هستم و اندازه او.

هر که او سایه ندارد چو فلک
او بداند که ز خورشیدانم

و این جان خدایی من را فقط کسی می‌تواند تشخیص دهد که من ذهنی نداشته باشد و مثل آسمان وسیع شده باشد، در اصل هر انسان آسمان است و خورشید، ولی وقتی همانیده می‌شود، آسمان شفاف نیست و نور خورشید هم کیفیت ندارد.

قیمتم نبود، هر چند زرم
که به بازار نیم، در کانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

جان من همانند زری است که نهان در همانیدگی هاست، و تا با درد هشیارانہ بیرون کشیده نشود، من به عنوان منِ ذهنی هیچ ارزشی ندارم و مثل زری در معدن هستم.

من درونِ دل این سنگِ دلان
چون زر و خاک به کان یکسانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

خدائیت و زندگی، در دل انسانهای همانیده مثل زری است که تا وقتی در معدن است با خاک برابر است و ارزش او زمانی معلوم می‌شود که از دل همانیدگی‌ها با شکر و صبر و عدم مقاومت و قضاوت با پذیرش اتفاق این لحظه بیرون کشیده شود.

چونکه از کان جهان باز رهم
زان سوی کون و مکان، من دانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

وقتی هشیاری از ذهن بیرون آمد، متوجه ارزش خود می شود و این دانستن خارج از دید ذهنی است، ذهن نمیتواند آن را درک کند، نهان از دید جهان است، و دوباره همان هشیاری می شود که از اول بود ولی این دفعه هشیارانه ارزش بسیار خود را می داند.

با تشکر ✨ زهرا از تهران ✨



آقای محمد زارع



با سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و دوستان محمد زارع از بیجار

نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن، بی گره

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۳-

کار ما انسانها در من ذهنی مانند مجنون است، که سوار شتر شده است که به خانه لیلی برود، و شترش در خانه یک گره دارد. منظور از لیلی در این قصه زندگی است، و شتری که مجنون سوار شده من ذهنی است و ما سوار من ذهنی شده ایم که به خانه لیلی برسیم، اما این امکان ندارد، چون من ذهنی می خواهد به امیالش برسد و ما می خواهیم تبدیل شویم و به خدا برسیم.

میلِ مجنون پیشِ آنِ لیلیِ روان
میلِ نَاقه پس، پیِ گره دوان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۴

یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۵-

وقتی مجنون حواسش پرت می شد شتر به طرف خانه که گره اش هست بر می گردد، و ما فقط وقتی تمام حواسمان به زندگی باشد پیش می رویم، به سوی عدم کردن مرکزمان، با صبر و شکر و خشنودی و رضایت و با فضا گشایی به وجود می آید. و منِ ذهنی با خشم می خواهد برگردد چون گره اش که همان حرص است در خانه است.

چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا
کو سپس رفتست بس فرسنگها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۰

در سه روزه ره بدین احوال ها
ماند مجنون در تردد سال ها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۱

راه تا خانه لیلی سه روز بود، اما به این منوال مجنون سالها در راه بود. و ما هم با گنج حضور و راهنمایی‌های حضرت مولانا و استاد شهبازی عزیز پیش می‌رویم، اما با یک رنجش، و با یک تایید خواستن از دیگران، با غیبت یا توقع داشتن از دیگران راه رفته را باز می‌گردیم، و این راه نزدیک است اما ما سالهاست که در راه هستیم.

گفت: ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضدِ پسِ همراهِ نالایقیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۲

مجنون به شترش گفت چون هر دو عاشقیم و ضد یکدیگر، پس برای هم رفیق و همراه خوبی نیستیم، و ما هم باید بگوییم من این ذهن نیستم، من حرص و خشم و حسادتم نیستم و عاشقانه قدم برداریم به سوی عدم شدن مرکزمان. خدا موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد که از فکرها خود را پایین بندازیم، و دیگر حواسمان به گذشته و آینده نرود.

تا تو با من باشی ای مُردهٔ وطن
پس ز لیلی دور ماند جانِ من

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۷

راه، نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰

سرنگون خود را ز اُشتر درفگند
گفت: سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۱

پس مجنون خود را از شتر پایین انداخت و ما هم می توانیم خود را از منِ ذهنی پایین بندازیم.

با دور شدن از دروغ، مساله سازی، دشمن بینی و دشمن سازی و زرنگی کردن با دیگران، و حسادت، خشم، کینه، و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، و قضاوت اتفاقات و قضاوت دیگران و با نزدیک شدن به شادی بی سبب، و فراوانی خدا و آشتی با این لحظه، با صبر و شکر و رضایت تا رسیدن به کن فیکون و جذب و عنایت خدا و عدم شدن مرکز.

کین سفر زین پس بود جذب خدا
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۹

با تشکر و قدردانی از زحمات شما محمد زارع



خانم سمیرا از تایباد



خلاصه شرح چند بیت از برنامه ۸۴۱ گنج حضور 🌴

پذیرفتن صورت از جمادی ست
مفسر اگر از رحیق جانی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳-

صورت پذیری از خاصیت‌های جمادی است وقتی همانیدگی‌ها و دردها را در مرکزت می‌گذاری و بر حسب آن‌ها می‌بینی جامد و منجمد شده و هشیاری‌ات یخ می‌زند. بنابراین به چیزها و دردها و آدم‌ها نجسب و اطرافت را کنترل نکن که منجمد می‌شوی، زیرا تو از جنس هشیاری خالص هستی، روان باش.

اسب سقا است این، بانگ در است این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

-مولوی دیوان شمس غزل شماره ۸۹۸-

سر و صدای من ذهنی مانند سر و صدای زنگوله اسب و شتری است که از بیرون می رود و با خود آب حمل می کند. ما به عنوان هشیاری در خانه ذهن از آب زندگی محروم مانده ایم چرا که حواسمان فقط به سر و صدای من ذهنی است باید فضا را بگشاییم تا به آب دسترسی پیدا کنیم.

هر ولی را نوح و کشتیان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵-

هر ولی یا هر انسانی مثل مولانا را شبیه حضرت نوح و کشتیبان بدان و در مقابل، همنشینی و هم‌صحبتی با منهای ذهنی را مانند طوفان. چرا که هر منِ ذهنی مقدار زیادی بادِ درد به این جهان می‌دمد و طوفان درد بر پا می‌کند.

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷—

در ملاقات با منهای ذهنی انرژی بد، بحث و جدل، و صحبت کردن راجع به همانیدگی‌ها تو را از این لحظه ابدی خارج کرده و به زمان گذشته و آینده و درد می‌کشاند، و زندگی تو را تلف می‌کند حتی بعد از این که از آنها جدا شوی یاد آنها تو را رها نمی‌کند.

تا نگویی سرّ سلطان را به کس
تا نریزی قند را پیش مگس

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰-

سر خدا را نباید به کسی بگویی که قدرش را نمی‌داند، و منِ ذهنی پُر درد و باورهای یخ زده و کهنه دارد، مطالب معنوی مولانا را که مثل قند است پیش مگس نریز.

چون مرا دیدی خدا را دیده‌یی
گردِ کعبه‌ی صدق برگردیده‌یی

-مولوی مثنوی دفتر دوم بیت ۲۲۴۷-

وقتی مرا دیدی گویی که خدا را دیده‌ای، چون او در من به بی نهایت خودش زنده شده است، تو در واقع گرد کعبه صدق و راستی طواف کرده‌ای.

خلق را طاق و طُرم، عاریتی است
امر را طاق و طُرم ماهیتی است

—مولوی مثنوی دفتر دوم بیت ۱۱۰۳—

مردمی که من ذهنی دارند عظمت شکوه و جلالشان عاریتی است و از همانیدگی‌ها قرض گرفته‌اند، اما کسانی که مرکزشان را عدم کرده‌اند و به امر خدا گوش کرده‌اند طاق و طرم شان ماهیتی است، یعنی جنساً بزرگ شده و از جنس زندگی هستند.

از پی طاق و طُرم، خواری گشند
بر امیدِ عز در خواری خوشند

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴-
من‌های ذهنی به خاطر شکوه عاریتی این جهان دائماً در عذاب هستند و خواری می‌کشند و به امید یک شکوه و
بزرگی توهمی در آینده، در خواری و پستی زیر درد افسانه من ذهنی خوش هستند.

بر امید عزّ ده روزهی خدوک
گردنِ خود کرده‌اند از غم، چو دوک

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵-
به امید بزرگی موقتی چند روزه و آشفته، گردنشان را از غم مانند دوک نخ ریسی لاغر کرده‌اند و مریض شده‌اند.

🌻 سمیرا ۳۱ ساله از تایباد 🌻



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین. برنامه ۸۴۶ غزل شماره ۱۶۸۰ و ابیات انتخابی. به نام خداوند عشق

من اگر پر غم اگر شادانم
عاشق دولت آن سلطانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

مولانای عزیز در این برنامه دو مطلب اساسی و مهم را مطرح می‌کند که فرض کنید خداوند از ما سوال می‌کند. که تو عاشق چه کسی هستی؟ عاشق من؟ یا عاشق این جهان مادی؟ یا حقیقتاً نمی‌دانی که مرکزت عدم شده است یا ذهناً مرکزت را عدم ساخته‌ای؟ سوالی است که آزمایشات گوناگون را به دنبال دارد و خداوند ما را می‌آزماید. و ما در پاسخ پرسش پروردگار می‌گوییم: هر چند پر غم و با چیزها در ذهن همانیده شده باشیم و یا خود را از آنها رها و آزاد کرده و مرکزمان را عدم، ما به عنوان هوشیاری اولیه و امتداد خداوند، عاشق خدا و زندگی هستیم.

گفت: اگر در سر تو شور منست
از تو من یکسر مو نگذارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۹-

خداوند به ما می گوید: حال که تو عاشق من هستی و شور زنده شدن به من را در سر داری، و به هر کاری دست میزنی که به من زنده شوی بدان که من از طریق قضا و قدر و کُن فکان اتفاقاتی را برایت به وجود می آورم، که به اندازه یک تار موی از من ذهنی و همانیدگی ها در مرکزت قرار نگیرد. و حقیقتاً بدان که تو عاشق من هستی و من هم عاشق خودم.

جان دهم زیر لگد چون انگور
تا طرب ساز شود اسرارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸-

پس خداوندا: اجازه می‌دهم که تو با اتفاقاتی که برایم پیش می‌آوری همانیدگی‌هایم را زیر پا له کنی، و عصاره و شیره وجودی خدائیت را از درونم بیرون بیاوری، تا من طرب ساز و سرمست شادی بی‌سبب تو شوم و اسرار عشق الهی تو را دریافت کنم.

از درون خویش این آوازه‌ها
منع کن تا کشف گردد رازها

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳-

پس خداوندا: من این گفت و گوها و نشخوارهای من ذهنی و هیجانات منفی آن را با مرکز عدم و راندن هم‌هویت‌شدگی‌ها به حاشیه، همراه با شکر و صبر و عدم مقاومت و قضاوت از درونم منع می‌کنم، تا رازهای برکات چهارگانه عشق الهی تو را که همان حس امنیت و قدرت و عقل و هدایت است را در زندگی‌م جاری و روان گردانم.

پای من گرچه در این گل مانده ست
نه که من سرو چنین بستانم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

پس خداوندا: درست است که من پیمان قدیم عهد الست را فراموش کرده‌ام، و قرار بود که برای شناسایی و ریشه دار شدن و بقای هوشیاری حضور، کوتاه مدت با چیزها همانیده بشوم. ولی خود را سخت در گل همانیدگی های ساخته دست خودم فرو بردم. و رسالت عظیم خود را که همان سرو کائنات و اشرف مخلوقات عالم هستیست را فراموش. که قصد و منظور آمدنم این بود که تو در من به خودت زنده بشوی، تا از طریق من سایر موجودات بتوانند به تو زنده گردند.

تاج گرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک اویز برت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

پس خداوندا: تو تاج پادشاهی ات که همان گرامی داشتن من نسبت به سایر کائنات عالم هستی است را به من ارزانی نمودی. و مرا جانشین و نماینده خودت قرار دادی و گردن بند کوثر و جنس فراوانی ات را به من عطا فرمودی. ولی من با دید همانیدگی ها و شیشه کبود اینها را نمی دیدم و به دست فراموشی سپرده بودم.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می نمود
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹-

و به همین دلیل بود که با دردهای گذشته و افسانه من ذهنی درد میکشیدم و دنیای به این زیبایی را زشت و تار و سیاه میدیدم.

توبه ام پذیر این بار دگر
تا بندم بهر توبه صد کمر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۶۶-

پس خداوندا: این بار توبه و استغفار و عذرخواهی مرا بپذیر، قول می‌دهم که اقرار به الست کنم، چرا که من از جنس هوشیاری اولیۀ تو هستم ولی خود را با چیزهای گذرا و آفل این جهانی همانیده ساخته و در حال حاضر در منِ ذهنی با خاک یکسان.

چونکه از کان جهان باز رهم
زان سوی کون و مکان من دانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

پس خداوندا: به محض اینکه از معدن این جهان مادی که همین ذهن همانیده است خود را هوشیارانه همراه با درد آگاهانه رها سازم آنگاه از آن سوی جهان هستی و کون و مکان عالم بالا متوجه می‌شوم که دارای چه جایگاهی می‌باشم و از جنس خدائیت. و چه مقام و منزلتی بسیار با ارزشیست که قابل مقایسه با هیچ باشندۀ دیگری نیستیم.

و در نتیجه: آن دید همانیدگی ها و شیشه کبود نمی توانند شأن و مرتبه مرا ببینند، پس بنابراین خداوند به ما می گوید که ای بنده من:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریق انبساط

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰-

حکم و فرمان الهی این است: من برای شما سفره و بساط شادی و شادی خواری و انبساط و فضاگشایی را فراهم نموده‌ام. پس بنابراین شما هم فقط از طریق مرکز عدم و فضاگشایی، همراه با صبر و شکر و درد هوشیارانه و اقرار به پیمان الست با من سخن بگوئید، تا از طریق آن فضای گشوده شده، بتوانید پیغامهای عشق و زندگی را دریافت نمایید.

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است؟
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان



خانم مهردادخت از چالوس



به نام خدا و سلام بر عاشقان 🌻🌻 نکاتی از قصه حکیم و طاووس که پرهای زیبای خود را از بیخ می کند و به خاک می انداخت.

نکته ۱) در این قصه طاووس نماد یک انسان من ذهنی است، حتی حکیم هم ممکن است یک من ذهنی باشد، پس می توان حرف درست را از هر کسی شنید، مهم این کار است که پیام آن سخن یا رفتار را که قضا می فرستد گرفت، و این نکته مرا به یاد این درس اخلاقی از گلستان سعدی انداخت که در آن آمده بود: از لقمان پرسیدند: ادب از کی آموختی؟ گفت: از بی ادبان. یعنی هر کاری که آنها می کنند و دلم می گوید که آن نادرست است، من خلاف آنرا انجام می دهم و از آن پرهیز می کنم، پس حرف یا رفتار زشت هر کسی حاوی پیام است که باید آنرا به گوش جان شنید.

نکته ۲) من ذهنی فضول است و در کار دیگران کنجکاوی می کند و زیاد می پرسد.

نکته ۳) من ذهنی با عقل جزوی خود عمل می کند نه از خرد خدایی و دچار هیجانات منفی مثل خشم و ترس می شود، مانند طاووس که پرش را از روی خشم و ترس از دیگران که مزاحمش نشوند می کند.

نکته ۴) من ذهنی قدر داشته هایش را نمی‌داند، هر چیزی را که او بی‌ارزش می‌داند برای دیگران باارزش و مورد استفاده است. مثلاً قاریان قرآن پر طاووس را وسط ورق‌های قرآن می‌گذاشتند برای اینکه تا جایی را که خواندند معلوم کنند، و یا از پرها برای درست کردن بادبزن استفاده می‌کردند.

نکته ۵) او دم ایزدی را هدر می‌دهد و نمی‌تواند از داشته‌هایش به درستی استفاده کند و خود را لایق آنها نمی‌داند.

نکته ۶) بعضی از آنها جلوی امیال خود را بکلی می‌گیرند که نکند بوسیله آن تحریک شوند و دچار لغزش شوند. مثل طاووس که پرهایش را از بیخ می‌کند که اصلاً نداشته باشد، در صورتی که وجود امیال و همانیده شدن از طرح زندگی است که با درد هوشیارانه کشیدن و پرهیز از آن خواسته‌ها، انسان پخته شود و زودتر به حضور برسد.

نکته ۷) من ذهنی ناسپاس است و خدا را به عنوان نقاش آن داشته‌ها نمی‌شناسد. چون اگر می‌شناخت به بدن و زیبایی خود و حتی به طبیعت آسیب نمی‌زد و برای خود و دیگران درد ایجاد نمی‌کرد.

نکته ۸) او بخاطر مغرور بودن به دانش خود که همه چیز را می‌داند و با مقاومتش، عملاً خود را از خدا بی‌نیاز می‌شمرد. و این از بزرگترین حماقتش هست، چون او را از چشم سلطان می‌اندازد. و چه بسیار من‌های ذهنی که بخاطر همین ناز کردن یا حالت استغنا از خدا بوسیلهٔ اموالشان که با آنها همانیده بودند و افتخار می‌کردند به درد افتادند و هلاک شدند، مانند قارون و گنجش که باعث نابودی او شد.

نکته ۹) هر وضعیتی که خدا به ما داده خوب و به صلاح ماست. و نباید خود را با دیگران مقایسه کرد، چون منِ ذهنی با مقایسه درد ایجاد می‌کند و زندگی‌اش را تخریب می‌کند.

نکته ۱۰) احساس نیاز به خدا زندگی ما را مثل ماه شب چهارده درخشان می‌کند، چون این احساس نیاز سبب می‌شود در هر مسئله‌ای اول به او پناه ببریم نه به انسانها و سببها و به حرف منِ ذهنی خود و دیگران هم گوش ندهیم، در نتیجه باعث کوچک شدن منِ ذهنی هم می‌شود.

نکته ۱۱) اگر ما زمستان شویم یعنی درخت وجود خود را از تمام هستی موهومی خالی و عریان کنیم، و هیچ همانیدگی نگذاریم و شب شویم، یعنی از شهرت و رونق و جلوه گری های نفس مان جلوگیری کنیم، از درون بهار معنوی زندگی ما آغاز می شود.


نکته ۱۲) پس هر چیزی که خدا به ما داد می تواند ابزاری باشد برای رسیدن ما به حضور به شرطی که همانیده نشویم. نباید بخاطر غم و غصه از دست دادن چیزهای اُفل روی نورانی حضور خود را خراشید، این کار خطاست، و یا اگر من ذهنی به علت لجاجت و ستیزه و مقاومت فعلاً نمی تواند روی نورانی حضور خود را ببیند، باید این خوی لجاجت اندیش خویش را ترک کند و همیشه فضاگشایی کند و زندگی را در همه شناسایی کند.

با تشکر بیکران، مهردادخت از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com

